

# «۱۹۸۴» آرمانشهری که به قالب رمان نوشته شده است

نوشته: داود سیاووش

از جان اف کیندی نقل قول شده که باری گفته بود: سرمایه داری احمق بود که گذاشت فرزند ... (نویسنده مانفیسست و کپیتال) بمیرد و او از فقر توان پرداخت اجرت گورکن آن را نداشته باشد و با این عقده قلم به دست گیرد و گور نظام سرمایه داری را بکند. سرمایه داری باید به موصوف چنان سطح بلند رفاه زندگی را مساعد می ساخت که حتا مجال فکر کردن درچنین موارد را نداشت. در قرن (۲۱) و پس از سقوط شوروی میتوان این نظر را به ترتیبی اصلاح کرد که: شوروی احمق بود که اجازه داد جورج اورول از فقر با تک سرفه های تب سل حروف کتابی را با ماشین تایپ فرسوده و در یک جزیره دور افتاده، تک و تنها و در شرایط مریضی توبرکلوز روی کاغذ بریزد که آبروی شوروی و تمام نظام های توتالیتیر جهان را برباد داد.

شهکاری که حتا در تصور انسان نمیگنجد که به دست یک بیمار سل در شرایطی نوشته شده باشد که از تب میسوخت و در زیر رگبار تک سرفه های توبرکلوز، درد سینه و التهاب ریه درد و عذاب میکشد و از اثرعوارض جانبی دارو از زخم گلو و تاول یا قرحات مخاطی دهان و ریزش مو و وور آمدن یا تفلیس پوست و متلاشی شدن ناخن انگشتان رنج برده حتا توان راه رفتن نداشت و با این حال مجبور بود در لیمت یک ضرب الاجل زمانی آن را به پایان رسانیده به ویراستار مجله آزرور بپردازد.

## مقدمات و شرایطی که رمان ۱۹۸۴ نوشته شد:

در سال ۱۹۴۶، دیوید آستر ویراستار مجله آزرور، جورج اورول را به خانه ای روستایی در منطقه ای دورافتاده به اسکاتلند فرستاد تا کتابی را که امروز به نام ۱۹۸۴ می شناسیم بنویسد. در اینجا داستان غم انگیز مصائبی را می خوانید که اورول در آن جزیره در نوشتن این کتاب تحمل کرد و در حالی که مرگ را به چشم خود می دید و شیاطین خلاقیت احاطه اش کرده بودند با سرعتی سرسام آور مشغول تمام کردن کتابش بود.

حالا که چندین دهه از انتشار آن شهکار اورول، (رمان ۱۹۸۴) میگذرد و جمله آغازین آن مثل همیشه بی تصنع و گیرا به نظر می رسد. در حالیکه اگر به دستنویس اصلی رمان رجوع کنید می بینید که او اصلاً از آن مطمئن نبوده و بارها آن را وسواس گونه و با جوهرهای مختلف بازنویسی کرده که مبین آشفتگی فوق العاده اش در پس از نگارش این رمان بوده. شرایط آزاردهنده ای که اورول رمان ۱۹۸۴ را در آن نوشت فضای یأس آلود ضد آرمانشهرش را بهتر توضیح می دهد. نویسنده انگلیسی که شدیداً بیمار بود، در نقطه یی دورافتاده و دلگیر در اسکاتلند که پس از

جنگ جهانی دوم خالی از سکنه شده بود این رمان را نوشت. ایدهٔ ۱۹۸۴ یا همان مفکوره نوشتن رمان «آخرین مرد اروپا» از زمان جنگ داخلی اسپانیا در ذهن اورول تکوین یافته بود. رمان او که تا حدی وامدار داستان تخیلی ضدآرمانشهری یوگنی زامیاتین به نام ما است احتمالاً بین سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۴، حول و حوش زمانی که او و همسرش ایلین تنها پسرشان ریچارد را به فرزندى پذیرفتند شکل نهایی خود را در ذهن او پیدا کرد. اورول خود ادعا میکند که این کتاب ملهم از دیدار سران متفقین در کنفرانس تهران در ۱۹۴۴ میلادی بوده است. یکی از همکارانش در آزرور به نام ایزاک دویچر گفته است که اورول «مطمئن بود که استالین، چرچیل و رزولت در تهران هشیارانه نقشه کشیده‌اند که جهان را میان خود تقسیم کنند».

در ماه مه سال ۱۹۴۶، اورول که هنوز در حال جمع کردن تکه‌های از هم گسیختهٔ زندگی‌اش بود سوار قطار شد تا سفری طولانی و طاقت‌فرسا را به جورا آغاز کند. او به دوستش آرتور کوستلر گفت که آماده‌شدنش برای این سفر «خیلی شبیه پرکردن انبار کشتی برای سفری دور و دراز به قطب شمال» بود.

اورول که مردی موقر و غیرمادی بود فقط یک تخت مسافرتی، یک میز، چند چوکی و چند تکه ظرف و ظروف با خود آورده بود که سیمای یک زندگی محقرانه را به تصویر میکشید.

مردم محلی او را با نام واقعی‌اش یعنی اریک بلیر می‌شناختند، مردی قدبلند، رنگ‌پریده و محزون که نمیدانست چطور باید زندگی در آنجا را به تنهایی تاب بیاورد. وقتی ریچارد خردسال و دایه‌اش به او ملحق شدند اورول به فکر افتاد و راه چاره را در این دید که از خواهر زبرو زرنگش آوریل کمک بخواهد. ریچارد بلیر به خاطر می‌آورد که پدرش «اگر عمه‌اش آوریل نبود نمیتوانست از پس کارها بربیاید. اورول آشپزی ماهر و بسیار کاردان در پخت و پز نیز بود».

اورول، وقتی اوضاع زندگی‌اش تا حدی برایش مساعد شد، بالاخره توانست کار روی نوشتن کتابش را آغاز کند. او در پایان مه ۱۹۴۷ به ناشرش، فرد واربرگ گفت: «فکر میکنم باید تا الان نزدیک یک سوم پیش‌نویس کتاب را تمام میکردم. اما نتوانستم کار را آنطور که در نظر داشتم پیش ببرم چون امسال از جنوری به این طرف حال جسمی‌ام (مثل همیشه سینه‌ام) در بدترین وضع بوده است و نمیتوانم خودم را کاملاً از شر این وضع خلاص کنم».

سرفه دائمی اورول دوستانش را نگران کرده بود، اوضاع ریه‌هایش خیلی خراب به نظر میرسید. او در دو ماه بعد شدیداً بیمار بود. طبق معمول گزارشی که از مآقع و خطری که از بیخ گوشش گذشته بود به دیوید استر داد مؤجز و حتی سهل‌انگارانه بود.

او دیوانه وار کار میکرد. مهمانانی که آن زمان به بارنهییل رفته بودند صدای ماشین تایپ او را که از اتاق او در طبقه بالا میآمد به خاطر میآوردند. در ماه نوامبر بود که با «التهاب ریه» از پا افتاد و خواهرش آوریل باوفا از او پرستاری کرد. او به کوستلر گفت که «با حالی بسیار بیمار در تخت افتاده است». درست پیش از کریسمس در نامه‌ای به یکی از همکارانش در آبرور خبری را فاش کرد که همیشه از آن وحشت داشت. سرانجام تشخیص داده بودند که او سل دارد.

چند روز بعد در نامه‌ای که از بیمارستان هیرمیرز در کیلیبراید شرقی لانارکشایر به استر نوشت تصدیق کرد که «هنوز شدیداً احساس مریضی میکنم» و اعتراف کرد که «احمق بودم که تصمیم گرفتم نزد پزشک نروم - می‌خواستم از نوشتن کتابم عقب نیفتم»، اما پشیمانی سودی نداشت و بیماری عود کرده بود. در سال ۱۹۴۷ درمانی برای سل وجود نداشت - پزشکان هوای سالم و رژیم غذایی منظم را تجویز میکردند - اما دارویی جدید و آزمایشی به بازار آمده بود به نام استرپتومایسین. استر ترتیبی داد که این دارو را از ایالات متحده با کشتی به هیرمیرز بفرستند.

ریچارد بلیر معتقد است که مقادیر زیادی از این داروی جدید معجزه آسا را به پدرش دادند. عوارض جانبی داروی مذکور وحشتناک بود (زخم گلو، تاول دهان، ریزش مو، ورامدن پوست و متلاشی شدن ناخن انگشتان دست و پا) اما پس از یک دوره سه ماهه در مارچ ۱۹۴۸ علائم سل ناپدید شدند. اورول به ناشرش گفت «دیگر اثری از آثارش باقی نیست و ظاهراً دارو کار خودش را کرده است. خوردن این دارو مثل این است که برای خلاص شدن از شر موش‌ها کشتی را غرق کرد، اما اگر جواب بدهد ارزشش را دارد».

این بود که اورول به جای آنکه به استراحت و تجدید قوا پردازد به بارنهییل برگشت تا روی بازنویسی دستنوشته‌هایش تمرکز کند و به واربرگ قول داد که «اوایل دسامبر» آن را تحویل دهد و این یعنی مجبور بود که با «هوای ناخوشایند» جورا در پاییز سر کند. در اوایل اکتبر به استر درد دل کرد که «دیگر عادت کرده‌ام که در تخت خواب بنویسم که فکر کنم از این کار خوشم می‌آید، گرچه بی‌شک تایپ کردن در آنجا خیلی ناجور است. با قسمت‌های پایانی این کتاب لعنتی سر و کله می‌زنم [که] درباره وضعیت است که اگر جنگ هسته‌ای قطعی نباشد ممکن است رخ دهد.»



این یکی از معدود اشاره‌هایی است که اورول پیش از پایان کتاب به موضوع آن میکند. او مثل بسیاری از نویسندگان دیگر، باور داشت که صحبت کردن از اثری در حال تکوین بدشانسی می‌آورد. او بعد تر پیش آنتونی پاول آن را «آرمانشهری که به قالب رمان نوشته شده است» توصیف کرد. تایپ کردن پاک‌نویس «آخرین مرد اروپا» خان دیگری بود که اورول باید از آن می‌گذشت. هر چه بیشتر دست‌نویس «افتضاح» خود را اصلاح میکرد بیشتر به نوشته‌ای تبدیل می‌شد که فقط خودش میتواند آن را بخواند و از آن سر در بیاورد. او به کارگزارش گفت که نوشته‌اش «بیش از حد طولانی است و حتی به ۱۲۵۰۰۰ کلمه می‌رسد» و با صداقتی که ویژگی منحصر به فردش بود متذکر شد که «از این کتاب کاملاً خشنود نیستم اما کاملاً ناراضی هم نیستم ... فکر میکنم که ایده خوبی دارد اما می‌شد بهتر از کار دربیاید اگر موقع نوشتنش به سل دچار نبودم.»

او هنوز درباره عنوان رمانش مردد بود. او نوشت «نمیدانم که اسمش را ۱۹۸۴ بگذارم یا آخرین مرد اروپا، اما ممکن است در یکی دو هفته آینده به اسم دیگری هم فکر کنم.» تا پایان اکتبر اورول مطمئن شد که کار کتاب تمام شده است. حالا فقط به یک تندنویس نیاز داشت که در جمع و جور کردن آن کمکش کند.

مسابقه‌ای نومیدانه میان او و زمان در جریان بود. حال جسمی اورول رو به وخامت می‌گذشت، دست‌نویس «افتضاح» باید اصلاح می‌شد و ضرب‌الاجل دسامبر رو به اتمام بود. واربرگ و همچنین کارگزار اورول قول دادند کمک کنند. اما تایپست‌هایی که آن‌ها در نظر داشتند با مقصودی که اورول داشت همخوانی نداشت و این شد که آن‌ها فقط وضعی که بد بود را بدتر کردند اورول که حس میکرد تنها مانده از غرایز دوران مدرسه‌اش پیروی کرد و ...

در اواسط نوامبر آنقدر ضعیف شده بود که نمیتوانست راه برود. این بود که به تختش خزید تا «کار وحشتناک» تایپ کتاب را با «ماشین تایپ قراضه» اش به تنهایی انجام دهد. او در این مدت، درحالی که طوفان شب و روز بارنهیپل را زیر ضربه‌هایش گرفته بود، به زور سیگار، قهوه، چای غلیظ و گرمای بخاری پارافینی اش زحمت آن کار طاقت فرسا را تحمل کرد. سرانجام در ۳۰ نوامبر ۱۹۴۸ کار عملاً تمام شد.

نسخه تایپ شده رمان آخر جورج اورول، همانطور که قول داده بود، اواسط دسامبر به لندن رسید. واربرگ با یک نگاه فهمید که چه گهری در دستش است («یکی از هراس‌انگیزترین کتاب‌هایی است که تاکنون خوانده‌ام») و همکارانش نیز با او هم‌نظر بودند. در یکی از یادداشت‌های داخلی نوشته بودند که «اگر نتوانیم ۱۵ تا ۲۰ هزار نسخه از این کتاب را بفروشیم باید بگذارندمان لای جرز دیوار». (به قول معروف: بز غم جان و قصاب غم چربو)

در این بین اورول از جورا رفت و در آسایشگاه بیماران سل در کاتسولدز بستری شد. او به استر گفت «این کار را باید دو ماه پیش میکردم، اما تصمیم گرفتم که آن کتاب لعنتی را تمام کنم». استر بار دیگر قدم پیش گذاشت تا بر روند درمان دوستش نظارت کند اما پزشک متخصص اورول در خلوت به درمان او بدبین بود.

وقتی نام ۱۹۸۴ در افواه پیچید، شم خبرنگاری استر خبردار شد و به فکر طرح و برنامه‌هایی برای تقدیر از او در آبرور افتاد برنامه‌هایی که در ذهن اورول با نگرانی همراه بود. بهار که رسید او به «هموپتیزی» (خلط خونی) دچار بود و «بیشتر وقت‌ها احساس ناخوشی» میکرد اما توان آن را داشت که در مراسم پیش‌ازانتشار رمان شرکت کند و با رضایت «حسن نظری» را که عموم به رمان نشان داده بودند ببیند. او به شوخی به استر گفت جای تعجب ندارد «اگر مجبور شوی شرح حالی را که میخواهی از من منتشر کنی با آگهی فوتم عوض کنی».

رمان ۱۹۸۴ در ۸ جون ۱۹۴۹ در لندن (و پنج روز بعد در امریکا) منتشر شد و تقریباً تمام جهان آن را شهکار دانستند، حتی وینستون چرچیل به دکترش گفت دو بار آن را خوانده است. حال اورول خرابتر شد. در اکتبر ۱۹۴۹ در اتاقش در بیمارستان یونیورسیتی کالج با سونیا براونل ازدواج کرد و در این عقد دیوید استر ساقدوش داماد بود. ولی این لحظات خوش دیری نپایید؛ او نخستین روزهای سال ۱۹۵۰ میلادی را نیز توانست ببیند و در نخستین ساعات روز ۲۱ جنوری پس از خونریزی شدید و رنج‌آور در بیمارستان و در تنهایی در گذشت.

## فشرده محتوای رمان "۱۹۸۴"

نویسنده: جورج اورول

در یکی از کشورهایی که با سه شعار نبرد یعنی صلح، آزادی یعنی اسارت و نادانی یعنی قدرت توسط یک حزب رهبری میشد و در هر گوشه و کنار کشور صفحه سخنگو بخاطر ضبط هر نوع فعالیت خلاف دساتیر حزب نصب شده و عکس‌های برادر بزرگ در همه نقاط کشور طوری نصب شده بود که به سوی بیننده گان زل میزد و زیرش نوشته شده بود: برادر بزرگ مواظب شما میباشد، یکی از اعضای ناراضی آن حزب بنام وینستون که از شیوه اداره کشور توسط حزب ناراحت بود در یک اقدام قانون شکنانه از یک دکان سیمساری واقع در یکی از محلات فقیرنشین شهر خلاف دساتیر حزب کتابچه‌یی میخرد تا خاطراتش را از وقایع سیاسی کشور در آن بنویسد.

کتابچه چهل سال قبل ساخته شده و چنان کهنه و از یاد رفته بود که ماندش در بازار پیدا نمی شد. وینستون تاریخ نگارش خاطراتش را که خیلی کار خطرناکی میباشد در آن کتابچه چهارده اپریل 1984 مینویسد در حالیکه

سالی که این خاطرات را در آن مینویسد اصلاً سال 1948 می‌باشد و اینستون به دور از دید تله اسکرین در لحظه که برنامه نفرت از طریق صفحه بلند گو برای تلقین تنفر مردم بر ضد شخص مجهولی بنام گولداشتین پخش میشود بجای احساس نفرت از گولداشتین نفرتش از برادر بزرگ تحریک شده در نخستین سطر صفحه کتابچه چند بار مینویسد :

- مرگ بر برادر بزرگ ، مرگ بر برادر بزرگ

وینستون میداند که با اینکار مرتکب جرم بزرگی شده ، چون حتا اگر قلم در دست نمیگرفت و چنین یاد داشت ها را هم نمی نوشت باز هم با داشتن این مفکوره جرمی را مرتکب شده بود که از نظر حزب بنام جرم فکری معروف بود . جرم فکری چیزی نبود که بتوان آنرا برای همیشه مخفی نمود و سرانجام او را پیدا میکردند و در نیمه های شب دستگیرش میکردند و پس از آن در حالی که نه دادگاهی انجام میشد نه دستگیری بجای گزارش می شد نابود و ناپدید می شد. وضعیت طوری بود که هر طبقه تعمیرات بزرگ روبروی درب آسانسور عکس بزرگی روی دیوار نصب شده بود که انگار عابری را زل میزد و گویی در حال تعقیب مردم بود . مامورین پولیس هر زمانیکه اراده میکردند و میخواستند قادر بودند از طریق صفحه سخنگو همه حرکات ، رفتار و گفتار مردم را زیر نظر بگیرند و مردم نیز بر اساس عادت که به تدریج برایشان غریزی شده بود حس میکردند که مامورین پولیس همه حرف ها ، رفتار و کردار آنها را دقیقاً زیر نظر دارند. در چنین شرایط وینستون جمله مرگ بر برادر بزرگ را خیلی خوانا و درشت طوری در صفحه نوشته بود که نیمی از صفحه کتابچه را اشغال کرده بود. لحظه پس از این کار حسی به او دست داد که باید از نوشتن خاطرات دست بردارد ولی میدانست که این کار فایده ندارد زیرا این جمله را چی مینوشت و چی مینوشت ، در هر صورت پولیس فکر مرتب او را در نظر داشت .

وینستون چند بار با خط بد و نامرتب بار دیگر مینویسد :

- مرگ بر برادر بزرگ ، مرگ بر برادر بزرگ

وینستون در لحظه تنفر که به ضد گولداشتن از صفحه بلند گو پخش می شد حرف های زیادی در مورد یک کتاب ترسناک که مخفیانه به دست مردم رسیده بود شنید . این کتاب نام خاصی نداشت و اگر بعضی مواقع میخواستند از آن حرف بزنند فقط بنام ( آن کتاب ) آنرا میشناختند و افراد فقط از طریق تبلیغات حزب از آن آگاهی میافتند. وینستون احساس کرد که در لحظه تنفر در وجودش تنفری شدید نسبت به گولداشتین که تبلیغات علیه او صورت میگرفت نه ، بلکه به ضد برادر بزرگ و پولیس ایجاد شده و حس میکرد که بر خلاف تبلیغات جاری

به گولداشتین علاقه مند شده است . در آن لحظات وینستون چنان برداشت میکرد که شخصی بنام اوبراین که در کنارش نشسته بود برایش میگوید که :

- من در کنار تو هستم ، من طرفدار تو هستم

چون در لحظات تنفر وینستون خیلی خوانا و درشت در کتابچه یادداشت نوشته بود :

- مرگ بر برادر بزرگ

اوبراین باری در یک دیدار به وینستون که مصروف طرح فرهنگ جدید زبان برای حزب بود ، ضمن ستایش از کارش وعده داده بود که بخاطر کمک به کارش در تدوین فرهنگ زبان ، حاضر است کتابی را برایش بدهد و آدرس خانه خود را به وینستون داد .

وینستون روزی که در اتاق تنفر در کنار اوبراین نشسته بود ، دختر مو مشکی را نیز دید که متوجه او میبشد. اتفاقاً چند روز بعد وینستون در مغازه خرت و پرت فروشی با همان دختر مو مشکی مقابل شد و بعد از چند دیدو باز دید استعجالی ، روزی متوجه شد که آن دختر پارچه کاغذی را بدستش میدهد .

وینستون کاغذ را باز نموده خواند که در آن نوشته شده بود ( دوست دارم) و به این ترتیب با آن دختر دوستی جنسی برقرار کرد.

وینستون در حالی که چند سال از آن دختر که نامش جولیاست بزرگتر بوده و همسری به نام کاترین داشت ، در جریان معاشرت های عاشقانه با جولیا در می یابد که جولیا در حالیکه عضو حزب و جاسوس پولیس ضد سکس میباشد از حزب نفرت دارد و به یک سازمان زیر زمینی ضد حزب عضویت دارد. وینستون به جولیا افشا میکند که زنی دارد که میخواهد هر چه زودتر از شرش خلاص شود، از درد قوزک پاهایش رنج میبرد و پنج دندانش مصنوعی بوده 38 سال عمر دارد، جولیا در پاسخ این تشریح صادقانه به وینستون میگوید که برایش مهم نیست. و جولیا به وینستون اعتراف میکند که اگرچه ظاهراً در انجمن جاسوسان عضویت دارد ولی در عمل از حزب نفرت دارد.

وینستون همراه با جولیا به خانه اوبراین میروند، در حالیکه صفحه سخنگو خاموش میشود وینستون به اوبراین میگوید که:



- آنان (وینستون و جولیا) به این باور اند که یک نوع تشکیلات و توطیه علیه حزب وجود دارد و شما (اوبراین) یکی از اعضای آن هستید و علاوه میکند که ما (وینستون و جولیا) قصد داریم به آن ملحق شویم، به اصول اینگسوس اعتقادی نداریم وینستون از اوبراین میخواهد تا از آنان (وینستون و جولیا) استفاده کند.

اوبراین تایید میکند که چنین تشکیلاتی وجود دارد و خودش از اعضای آن میباشد.

وینستون میپرسد:

- پس فردی بنام گولداشتین وجود دارد؟

و اوبراین تایید میکند که فردی بنام گولداشتین وجود دارد و زنده است ولی اینکه کجاست او خبر ندارد،

وینستون میپرسد:

- آیا توطیه تشکیلات حقیقت دارد یا ساخته پولیس فکر است؟

اوبراین پاسخ میدهد که حقیقت دارد و علاوه میکند که نام اصلی آن (انجمن برادری) میباشد و تاکید میکند خودش به آن تعلق دارد.

اوبراین در حالیکه از آمدن جولیا به همراه وینستون ناراضی میباشد از آنها سوالاتی میپرسد که باید به آن هر دو پاسخ دهند.

اوبراین از آنها میپرسد:

- آیا حاضرند جان خود را فدا کنند؟

- آیا حاضرند مرتکب جرم شوند؟

- آیا حاضرند خرابکاری هایی را انجام دهند که جان صدها نفر را بگیرد؟

- آیا حاضرند کشور خود را تسلیم خارجی ها کنند؟

- آیا حاضرند در تقلب و جعل و فریب دادن دیگران و فاسد کردن کودکان و توزیع مواد مخدر و رواج

فحشاء، توسعه بیماری های آمیزشی و امراض گوناگون دست بزنند و در کل مرتکب هر عملی شوند که

موجب تضعیف حزب و نابودی آن میشود؟

- آیا در صورت ضرورت و برای پیشبرد اهداف انجمن حاضرند به روی یک طفل اسید پاشند؟



- آیا حاضرند هویت خود را عوض کنند و باقی عمر خود را به عنوان یک پیشخدمت یا کارگر کشتی زندگی کنند؟

- آیا حاضرند هر زمان به آنان دستور داده شود خودکشی کنند؟

تا اینجا جولیا و وینستون هر دو به سوالات او براین پاسخ مثبت میدهند، اما وقتی او براین میپرسد:

- آیا حاضرند هر زمان به آنان دستور داده شود از هم جدا شوند؟

جولیا وسط حرف او براین پریده پاسخ میدهد: نه.

او براین در واکنش به این پاسخ منفی به جولیا میگوید:

- از اینکه این مسأله را با ما در میان گذاشتید واقعاً کار درستی انجام دادید، چون لازم است که ما از همه چیز مطلع باشیم.

و بعد به سوی جولیا برگشته با صدای سرشار از ملایمت و مهربانی میپرسد:

- آیا میدانی که در صورت زنده بودن ایشان (وینستون) یک هویت دیگر را دارا میباشند، امکان دارد در صورت ضرورت هویت جدیدی داشته باشند و حتا شاید لازم باشد چهره اش، حرکاتش، رفتارش، شکل دست هایش، رنگ موهایش و حتا صدایش هم تغییر داده شود و حتا خود شما هم عوض شوید، جراحان ما قادرند افراد را به گونه یی تغییر شکل دهند که اصلاً قابل شناخت نباشند. این کارها گاهی ضرورت است و گاهی حتا ناچاریم یکی از اعضای بدن را قطع کنیم.

او براین خطاب به وینستون و جولیا می گوید:

- خودتان میدانید که باید در تاریکی بجنگید، همیشه در تاریکی خواهید بود، دستوراتی به شما داده میشود و شما بی آنکه دلیلش را بدانید آنها را اجرا خواهید کرد بعد کتابی برایتان خواهم فرستاد که از طریق خواندن آن حقیقت جامعه یی را که در آن زندگی میکنید و راه جنگیدن با آن و نابود کردن آن را خواهید فهمید.

او براین علاوه کرد:

زمانیکه دستگیر شوید، هیچ نوع کمکی از سوی سازمان به شما نخواهد شد، ما هرگز به اعضای خود کمک نمیکنیم، حد اکثر کاری که از دست ما بر می آید فرستادن یک تیغ تراشی به سلول زندان شماست، شما یک مدت برای انجمن فعالیت خواهید کرد بعد دستگیر خواهید شد و بعد خواهید مُرد.

در ادامه این توضیحات اوبراین از وینستون میپرسد :

- شما اغلب موقع سرکار رفتن بکس دستی دارید؟

وینستون پاسخ میدهد:

- بلی.

و بعد میپرسد:

- بکس دستی تان چه رنگ دارد؟

وینستون پاسخ میدهد:

- سیاه و کهنه، دو جعبه دارد.

اوبراین میگوید:

در همین روزها پیامی به شما میرسد که دارای غلطی است و شما باید تقاضا کنید که یک نسخه دیگر از آن پیام فرستاده شود. روز بعد بکس تان را با خود سرکار نبرید، در ساعتی از روز مردی به شانه تان میزند و میگوید:

- به نظرم بکس دستی تان افتاده.

و یک بکس دستی به شما میدهد که یک نسخه کتاب گولداشتین داخل آن قرار دارد.

وینستون کتاب را به دست می آورد، یک کتاب ضخیم با جلدی سیاه و صحافی دستی که هیچ نام و عنوانی روی جلد آن وجود نداشت حروف آن خیلی مرتب نبود و به نظر میرسید که خیلی دست به دست چرخیده، چون صفحاتش خیلی راحت جدا می شدند و در صفحه اولش اینگونه آمده بود:

نظریه و کاربرد

نظام اشتراکی جمعی

نویسنده:

امانوئل گولداشتین

در فصل اول کتاب وینستون خواند که:

فصل اول

نادانی قدرت است

و در سطر اول کتاب نوشته شده:

در همه دوران زندگی بشر که تاریخ آن به ثبت رسیده است و شاید از زمان بسیار قدیم مردم جهان به سه دسته مختلف تقسیم شده اند، که عبارتند از عالی، متوسط و ضعیف. این طبقات به صورت های گوناگونی به دسته های کوچکتری تقسیم شده اند و نام های متفاوتی داشته اند ولی ساختار اصلی اجتماع هیچگاه عوض نشده است...

فصل سوم

نبرد صلح است

تقسیم جهان به سه کشور بزرگ حادثه یی بود که قبل از اواسط قرن بیستم امکان پیشینی آن وجود داشت. بعد از آنکه روسیه با جذب اروپا و ایالات متحده با جذب امپراطوری بریتانیا دو قدرت بزرگ و موثر اوراسیا و اوشینیا را تشکیل دادند، سومین کشور بزرگ جهانی ایستاسیا بعد از ده سال مبارزه و جنگ نامنظم به وجود آمد. کشور اوراسیا شامل همه بخش های شمالی اروپا و از پرتگال تا تنگه بیرنگ میباشد. اوشینیا هم شامل ایالات متحده، جزایر اتلانتیک شامل جزایر بریتانیایی و استرالیا و بخش جنوبی افریقا میباشد. ایستاسیا که از ده کشور بزرگ جهانی کوچکتر میباشد و حدود مشخص در قسمت غربی ندارد از چین و کشور های جنوبی آن، جزایر جاپان و قسمت بزرگی از مغولستان و تبت را تشکیل میدهد. جنگ بین این سه کشور از بیست و پنج سال قبل همچنان ادامه دارد... جنگی است با اهداف محدود بین دشمنانی که هیچیک نه قدرت نابود کردن یکدیگر را دارند و نه دلایل موجه...

قدرت هر سه کشور به طور تقریبی مثل هم میباشد و حفاظه های طبیعی آنها فوق العاده میباشد.

اوراسیا از طریق سرزمینهای وسیع خود، اوشینیا به وسیله اقیانوس های بزرگ اطلس و کبیر، ایستاسیا از طریق همت و پشت کار مردم حفظ میشود.

همه کشور هایی که از لحاظ صنعتی دچار عقب ماندگی میشوند به نوعی از لحاظ نظامی بی دفاع می باشند و ناچارند به طور مستقیم یا غیر مستقیم زیر سلطه رقیبان پیشرفته تر قرار بگیرند.

یک سری امتیازات برای اعضای بلند پایه حزب از جمله اپارتمان بزرگ، لباس های با پارچه های بهتر، غذای بهتر، قهوه و نوشیدنی مرغوب، داشتن دو یا سه خدمتکار و موتر یا هلیکوپتر شخصی مدنظر گرفته شده.

سایر اعضای حزب نیز امتیازاتی نظر به مردم فقیر دارند و محیط اجتماع به یک شهر محاصره شده شباهت دارد که داشتن یک تکه گوشت معیار تشخیص فقیر از غنی میباشد.

حتا پایین رتبه ترین افراد حزب هم لازمست که کار بلد، پر تلاش و حتا در یک حد باهوش باشند. در عین حال لازم است که آنها افرادی با تعصب، با ایمان و نادان باشند و ترس، نفرت، چاپلوسی و علاقه زیاد به موفقیت در وجود شان غالب باشد، که پذیرفتن جنگ این روحیه را در آنها ایجاد میکند. فرق نمیکند که جنگ به نفع یا ضرر باشد، چیزی که اهمیت دارد این است که فقط جنگی در میان باشد. از بین بردن هوشیاری اعضای حزب که حزب به آن نیازمند میباشد خیلی راحت از طریق جنگ حاصل میشود. در حقیقت بین اعضای رده بالای حزب حالت جنون و تنفر از دشمن قویتر از بقیه اعضای حزب است. به احتمال زیاد مدیران اجرایی دولت خبر دارند که اخباری که به جنگ رابطه دارد ساختگی و دروغ است یا اصلاً جنگی در کار نیست. دو هدف اصلی حزب تسلط بر کل کره زمین و از بین بردن امکان تفکر برای همیشه میباشد، به همین علت دو مشکل بزرگ برای حزب وجود دارد. اول اینکه چگونه میشود علی الرغم تمایل افراد به آنچه در سر شان می گذرد و دوم اینکه بدون هشدار قبلی چگونه میتوان چند صد میلیون نفر را از میان برد.

دانشمندان امروز به دو گروه تقسیم میشوند، یا در رشته بازرجویی و روانشناسی دارای تخصص میباشند که کار آنها در مورد جزئی ترین تغییرات چهره انسان، حرکات و آهنگ صدا و رفتار او و همچنان آزمایش انواع داروها که چه تأثیری روی انسان دارند و ضربه های روحی، روانی و خواب مصنوعی و شکنجه جسمی است.

دسته دیگر شامل فزیکدانان، شیمی دانان و زیست شناسان میشود و کار آنها فقط مربوط به مطالعه در مورد آن رشته از علوم تخصصی میباشد که با گرفتن جان انسان سر و کار دارد. برخی از این دانشمندان فقط مشغول نقشه ها و راهکار هایی میباشد که برای توجیه جنگ های آینده کاربرد دارد و آنرا منطقی میدانند.

برخی دانشمندان مشغول اختراع بم های بزرگتر و سپر دفاعی غیر قابل نفوذتری میباشند. دسته دیگر در حال کشف گاز های جدید کشنده یا سمومی اند که بتواند کل پوشش گیاهی یک قاره را از میان برده یک نسل جدید میکروب ها را تولید کند که در برابر هر گونه دارویی مقاومت نشان دهد... تحقیق در مورد بهره گیری از گرمای هسته ای زمین و تولید زمین لرزه های مصنوعی یا توفان های دریایی خطرناک میباشد.

دسته دیگر مشغول تحقیق در این رشته اند که چگونه نور خورشید را از طریق عدسیه های بسیار قوی که در ارتفاع هزاران کیلومتر دورتر در فضا قرار دارند به یک نقطه جهان متمرکز کرد و از این طریق آن نقطه جهان را نابود کرد و یا در پی ساختن هواپیمایی استند که مانند یک کشتی بادبانی که نیازی به پایگاه ندارد در هر نقطه بایستد.



در اوشینیا فلسفه حاکم بر آن اینگسوس نام دارد، در اوراسیا (بلشویسم نوین) و در ایستاسیا نامی چینی دارد که اغلب ستایش مرگ ترجمه میشود ولی اگر آنرا (از بین بردن خود بنامند) بیشتر با واقعیت قابلیت تطبیق را دارد. حقایق مادی را نمیشود منکر شد. اما در فلسفه، اخلاق و سیاست و... امکان دو و دو پنج بشود ولی زمانی که کسی دارد یک مسلسل یا هواپیما را طراحی میکند دو و دو باید چهار شود، در حالیکه از نظر حزب حاصل دو و دو پنج است.

حاکمان این سرزمین ها از اقتداری برخوردار اند که حتا فرعون ها و سزار های رومی فاقد آن بودند. این حاکمان قدرت نظامی خود را در حد رقبای خود حفظ مینمایند و اگر جنگ با معیار های قدیمی مورد سنجش قرار داده شود به شکل یک اتفاق دروغین درآمده... امکان صدمه زدن به یکدیگر را ندارند. هر طبقه حاکمی بر ضد مسایل دلخواه اش می جنگد و هدف آن به تصرف آوردن یا جلوگیری از تصرف کردن نیست ، بلکه دست نخورده نگاهداشتن ساختار اجتماعی است و به همین دلیل خود واژه (جنگ) به شکل یک واژه گمراه کننده درآمده.

یک صلح همیشگی در حقیقت مانند جنگ همیشگی است و با اینکه بیشتر اعضای حزب فقط معنای ظاهری آن را دانسته اند، اما در واقع مفهوم آن شعار حزب میباشد که میگوید: نبرد صلح است.

سوسیالیزم که در اواخر قرن نوزده سر و کله اش پیدا شد... بطور کامل از عقاید آرمانگرایانه زمان قدیم متأثر است، جنبش هایی که در نیمه دوم قرن بیستم ظهور کردند، چه جنبش اینگسوس در اوشینیا، چه جنبش بلشویسم نوین در اوراسیا و چه جنبش ستایش مرگ در ایستاسیا همه ادامه دادن عدم آزادی و عدم برابری هدف اصلی خود قرار دادند.

بعد از نیمه اول قرن بیست... چون هر سه کشور بزرگ دنیا را میان خود تقسیم نموده اند، به کشور های غیر قابل شکست تبدیل شده اند و تنها راه شکست آنها اینست که به صورت تدریجی در داخل این کشور های تغییرات به ضرر آنها ایجاد شود... تنها خطر واقعی اینست که گروهی جدید از مردمی که شایسته و تشنه قدرت و بیکار استند تشکیل شود یا نوعی افکاری آزادیخواهانه و تردید انگیز که باعث از بین رفتن اعتماد به نفس میشود در میان خود طبقه حاکم به وجود آید.

در هیچ یک از مناطق اوشینیا مردم این احساس را ندارند که مستعمره استند و سرنوشت آنها توسط یک پایتخت دور دست تعیین میشود. اوشینیا فاقد پایتخت میباشد و در رأس آن رهبری قرار دارد که کسی از محل سکونتش خبر ندارد و جز اینکه در مورد زبان مشترک انگلیسی و زبان رسمی که زبان نوین است، به هیچ طریق دیگر دارای تمرکز نیست.

پیوند رهبران آنها از طریق خون نبوده فقط نظریه همگانی آنها را دور هم جمع کرده است. آموزش های روانی مفصلی که در دوران بچگی و در جوامع حزبی به کمک محدود کردن (اعضای حزب در بین دوگانه باوری و کلمات زبان نوین به آنها داده میشود باعث میگردد که افراد از تفکر عمیق در مورد هر مسأله بی عاقل شوند. کسی که عضو حزب است حق ندارد دارای عواطف و احساسات شخصی باشد و هیچوقت هم نباید آتش اشتیاق درونش خاموش شود. توقع میرود او همواره نسبت به دشمنان خارجی و خائنان داخلی تنفیری دیوانه وار و همیشگی داشته و ابراز کنند. دائماً پیروز شود و در مقابل قدرت و عقل حزب فروتن باشد. نارضایتی یک فرد حزبی که از زندگی پوچ و سرد او ناشی میشود را به وسیله مراسم دو دقیقه تنفر از بین میبرند و افکاری که امکان دارد به عقیده مشکوک و یا آشوبگرانه بیانجامد به وسیله انضباط درونی که در دوران کودکی آموخته در نطفه خاموش میشوند. نخستین و راحت ترین مرحله آموزش انضباط را در زبان نوین توقف جرم می نامند.

جامعه اوشینیا به این عقیده استوار است که برادر بزرگ از قدرت فوق العاده برخوردار است و حزب هرگز اشتباه نمیکند ولی از آنجا که در واقعیت برادر بزرگ قدرت فوق العاده ندارد و حزب هم اشتباه میکند کوششی لحظه به لحظه و خستگی ناپذیر برای رویارویی با حقایق اعتقادات انجام میشود. در این مورد بهترین واژه ای که به کار میبرند (سیاه و سفید) است. این واژه مانند تعداد زیادی از کلمات نوین دارای دو معنی متضاد میباشد و وقتی در مورد فردی که با حزب مخالف است به کار میرود به این معنی است که آن فرد حقایق آشکار را به شکل وقیحانه منکر میشود و مدعی است که سیاه و سفید است ولی اگر در مورد عضو حزب بکار میرود به این معنی است که او به شدت وفادار به حزب است بقدری که حاضر است بر حسب اقتضای اصول حزبی سیاه را سفید معرفی کند. دوگانه باوری در قلب اینگسوس قرار دارد زیرا کار اصلی حزب آنست که افراد را آگاهانه فریب دهد... دوگانه باوری سیستم گسترده ای از گول زدن فکر میباشد. اعضای حزب میدانند که فتح جهان امکان ندارد و بیشتر از همه به آن معتقد میباشد در حالیکه برای رسیدن به آن ابراز علاقه میکنند و این روش خاص ربط دادن دو چیز متضاد یعنی نادانی و دانش و تعصب از بارزترین ویژگی های جامعه اوشینیا میباشد و نظام اعتقادی رسمی حزب با تناقضات همراه است، به این ترتیب حزب همه چیزهایی را که سوسیالیزم به خاطر آن تشکیل شد و برای آن جنگید رد میکند و این کار را هم تحت نام سوسیالیزم انجام میدهد.

در ادامه وینستون در کتاب میخواند که:

در همه جهان صدها و بلکه میلیون ها نفر از وجود یکدیگر بیخبر استند و دیوار های تنفر و دروغ میان آنها فاصله انداخته ولی بطور عینی به یکدیگر شبیه استند و هرگز راه اندیشیدن را نیاموخته اند، ولی در عوض درون قلب ها و شکم ها و بازوهایشان مشغول ذخیره کردن نیرویی میباشد که روزی به وسیله آن دنیا را زیر و رو نمایند.

با خوانش این جملات وینستون با خود میگوید:

- اگر امیدی هم است به طبقه کارگر اختصاص دارد.

وینستون در حالیکه در اتاق مخفی خوابگاه که از چارینگتون کرایه کرده بودند دراز کشیده کتاب را میخواند و جولیا به آن گوش میداد، بی آنکه کتاب را تا آخر بخواند از مطالعه این جمله دانست که این سطور باید آخرین پیام گولداشتین باشد که دیر یا زود عقل و هوشیاری جایگزین قدرت خواهد شد و در این حال وینستون با خود گفت: کارگران فنا ناپذیر هستند.

با خوانش جمله آخر وینستون گفت:



The image shows a logo for 'Armaghani-Melli' in a stylized blue font. The logo is set against a yellow background with a blue border. To the right of the logo, there are several lines of Persian text in black, each preceded by a small blue circular icon containing a white bird. The text includes: 'ما مُرده ایم' (We are dead), 'و جولیا تکرار کرد:' (and Julia repeated:), 'ما مُرده ایم.' (We are dead.), 'همزمان آنان صدای خشنی شنیدند که گفت:' (At the same time they heard a harsh voice that said:), 'شما مُرده اید.' (You are dead.), 'جولیا گفت:' (Julia said:), 'این صدا از پشت قاب عکس است.' (This sound is from behind the photo frame.), 'صدا گفت:' (The sound said:), and 'درست است صدا از پشت قاب عکس میباشد.' (It is correct, the sound is from behind the photo frame.).

صدا گفت:

- همانجا بایستید و تا موقعی که دستور نداده ام حرکتی نکنید.

صدای پای افرادی که اتاق را محاصره کرده بودند به گوش میرسد و در این حال چارینگتون صاحب اتاق که در گذشته در سیمای پیر مردی او را دیده بودند با لباس جدید و چهره جوان وارد اتاق شده به دقت به چهره وینستون نگاه میکند. هنگامی که وینستون را از اتاق میبردند فهمید که در طول عمرش اولین دفعه است که با آگاهی کامل به چهره یک پولیس فکر که همانا چارینگتون میباشد می نگرَد.

وقتی وینستون را در زندان به یک اتاقی که هیچ تاریکی نداشت و کاملاً روشن بود بردند و با او بر این مقابل شد به یادش آمد که زمانی او بر این برایش گفته بود:

- روزی در یک اتاق کاملاً روشن همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

وینستون از او بر این پرسید:

- او بر این! شما را هم دستگیر کرده اند؟

او بر این با حالت تمسخر که با افسوس همراه بود گفت:

- خیلی وقت است که مرا گرفته اند!

و بعد کنار رفت و از پشت سرش یک نگهبان با سینه گشاده و با تونی سیاه و بلند در دست ظاهر شد.

او بر این گفت:

- وینستون شما از این وضعیت آگاهی داشتید، خودت را به آن را نزن و این مسأله را میدانی، همیشه از آن باخبر بوده ای.

وینستون اکنون میفهمید که همیشه خبر داشته است ولی آن زمان وقت اندیشیدن نداشت، همه هوش و حواسش روی باتونی متمرکز شده بود که در دست نگهبان قرار داشت به هر جایی که داشت بخورد، فرق، گوش، سر، بالای بازو، آرنج...

وینستون با خود گفت: در برابر درد کسی نمیتواند قهرمان باشد، هیچکس.

سوالات معما گونه یی که پس از مطالعه این رمان نزد خواننده پیدا میشود:

1- آیا امکان دارد که چنین رمان پیچیده و شکاری را شخصی در حالی که از تب سل میسوزد و توان راه رفتن ندارد و در زیر رگبار تک سرفه های توپر کلوز، درد سینه و التهاب ریه درد و عذاب میکشد و از اثر عوارض جانبی دارو از زخم گلو و تاول یا قرحات مخاطی دهان و ریزش مو و وور آمدن یا تفلس پوست و متلاشی شدن ناخن انگشتان رنج میبرد بنویسد؟

2- چرا یک نویسنده بزرگ را برای نوشتن چنان شکاری به یک تبعیدگاه فقیرانه و بدون امکانات ابتدایی زیست بفرستند؟

3- برای مریضی چون اورول که از نظر دوکتوران معالجه چند روز محدود به پایان حیاتش باقیمانده بود، ضرورت برنامه ریزی ازدواجی که چند روز بعد از آن مُرد چه بود؟